



چهارشنبه 23 نوامبر 2005

امیرحسین چهل تن
داستان نویس

تراژدی ساعدی بودن، نویسندگی ای که قدر نبوغ خود را ندانست

دوم آذرماه امسال بیستمین سالگرد درگذشت غلامحسین ساعدی، داستان نویس و نمایشنامه نویس ایرانی است که در سال ۱۳۶۴ در پاریس درگذشت.

در میان همه داستان نویسانی که بدنه اصلی ادبیات داستانی معاصر ما را می سازند ساعدی چهره ممتاز و کاملا ویژه ای است.

من او را تقریبا همیشه پس از هدایت به یاد می آورم و این یادآوری اغلب با حسرت، دریغ و نوعی احساس غبن همراه است، با یک جور احساس حیف شدگی و این نه فقط سرنوشت اغلب نویسندگان مستعد و ممتاز ماست که انگار برای هر نخبه ای در بافت اجتماعی این سرزمین کم و بیش همین تقدیر پیش روست؛ حرام شدن! و وقتی پای نویسندگی ای با تخیل شگرف ساعدی در میان باشد می توان گفت برای جامعه ای که بطور کلی از ضعف یا حتی فقدان درک زیبایی شناختی مدرن رنج می برد، چیزی زیانبار تر از آن وجود ندارد.

یک مطالعه پدیدار شناختی-حتی بطور سر دستی- آشکار می کند که ادبیات جدید ایران سکوی پرش خود را در نقطه قرار داد که اساسا ربط زیادی به ادبیات خلاقه نداشت و هدف ملعون این پرش چیزی نبود جز تغییر وضعیت! و تاویل آن در ذهن نویسندگی ایرانی فقط یک طنین داشت: تغییر حکومت.

نتیجه حاصله یک صد سال ضایعه مدام است - چیزی که هنوز تمام و کمال دست از سرمان برنداشته - این سوء تفاهم از یک سو استعدادهای ناب را تلف کرده است و از سوی دیگر نویسندگان مهمی مثل چوبک، گلستان و مهشید امیرشاهی را به حاشیه سوق داده است.

گمان می کنم ساعدی برای نمایش خسران ناشی از این سوء تفاهم نمونه کاملا مناسبی ست. تقلیل ادبیات خلاقه به ابزاری سیاسی از اخلاقی اسکولاستیک مایه می گرفت و آن را جایگزین اخلاقی می کرد که علی الاصول ادبیات بر آن استوار است یعنی کوشش صادقانه برای کشف.

قدرت تخیل ساعدی کم نظیر بود؛ متأسفانه که در فضای مصنوعی و دائم ملتهب این جامعه غیر حرفه ای، در فضایی که کمیت های مشکوک فرصت مذاقه را از ما می گیرند تا کیفیت های ناب به چشم نیایند، هنوز فرصت کشف ساعدی فراهم نیامده است.

ساعدی بیش از هر چیز قربانی جامعه ایران بود، این جامعه او را به سمتی هدایت می کرد که هرگز جایگاه یک نویسنده بزرگ نیست، نویسنده ای با ابعاد شگرفی از تخیل و استعداد که او صاحبش بود.

جامعه ما پر از آدرس های عوضی است، پر از هیاهوی سرسام آور برای هیچ و پر از آدم های موجهی که از هر جا که کم می آورند به ادبیات چنگ می زنند، در این جامعه باید درایت و نبوغ هدایت را داشت تا بر کنار ماند که او ادبیات را در خدمت حقیقت و زیبایی قرار داد و از بابتش البته کم مکافات نکشید.

دهه های سی و چهل فضای ادبی ایران در سیطره تفکری است که برای ادبیات نقشی سلحشورانه طلب می کند. یکی از مدافعان سرسخت این نگاه ابزاری جلال آل احمد است که با پشتیبانی از تز تعهد اجتماعی نویسنده از نویسندگان خواهان ایفای نقشی ست که بیش از هر چیز به ارضای جاه طلبی های سیاست بازانه نزدیک است.

من از خودم می پرسم چطور ممکن است کسی که داستان های "واهمه های بی نام و نشان" یا "عزاداران بیل" را نوشته است با آن نگاه ژرف به هستی و حیات آدمی و با آن تخیل عمیقی که در واقعی کردن اتفاقات بعید نشان داده است، ناگهان نویسنده نمایشنامه هایی از آب در بیاید که تا سطح بیانیته های سیاسی در هجو شاه پائین آمده است.

چه چیزی باعث می شود تا نویسنده ایرانی از کشف و بروز همه ظرفیت و توان ادبی خود غافل بماند؟

آیا هواخواه توده های مردم بودن چیز بدی است؟ آیا از عدالت، از آزادی و از هر چیز خوب دیگری که سراغ داریم اگر حرف بزیم کار بدی کرده ایم؟

مشکل اینجاست که نویسنده ساده دل ایرانی سالهای سال با کتمان همه درونیاتش، مفاهیم متعالی را تا سطح درک افشار میانمایه جامعه ای که بطور کلی از فقر شعور رنج می برد پایین می آورد و لاجرم هنوز دو سه دهه بیشتر نگذشته از اوج اقتدار خود پائین می آید.

مشکل اینجاست که مخاطب ذهنی نویسنده ایرانی چیزی بیشتر از این از او طلب نمی کند، توقعات در همین حدود است.

ساعدی در پاریس مرد، در پنجاه سالگی، سن و سالی که هنوز نویسندگان اوج شکوفایی خود را تجربه می کنند، اما راستش ساعدی چند سالی زودتر از پا در آمده بود، همان موقعی که به زندان شاه افتاد و آن مصاحبه کذایی را تحویل داد؛ پس می بینید چگونه سیاست او را از هر دو سو به دام انداخته بود.

"درگیری سیاسی تا بحال نگذاشته است که به این کار (نویسندگی) بپردازم. کار اصلی من مبارزه با مرگ است. من نمی خوهم بمیرم."

این گفته خود اوست در بستر بیماری و فقط چند روز پیش از آنکه بمیرد.

ساعدی پاره های مهمی از عمر خود را، به تحریک همان فضای مصنوعی، از قالب حقیقی اش جدا افتاد و این قالب حقیقی در قصه های "ترس و لرز"، اغلب داستان های "واهمه های بی نام و نشان" و حتی داستان "توپ" کاملاً پیداست.

آیا ساعدی برای آن مهاجرت اجباری (دست کم خودش آن مهاجرت را از سر اجبار می دانست) از توان و آمادگی روحی لازم برخوردار بود؟ از پاریس به دوستی نوشت "در تبعید تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزدم" این جمله واقعیت ندارد، به نوشتن نه، او به الکل پناه برده بود و آن را چنان مصرف می کرد که همچون وسیله ای کند اما قطعی برای خودکشی موثر واقع شود.

اضطرابی که او در برخی از داستان هایش به نمایش گذاشت و آن را بر بستر آن هوش شریف و تخیل ناب تا آن مرزهای باور نکردنی گسترش داد، رئالیسمی را پدید آورد که ویژه او بود و اگر به نوسانات سیاست های احمقانه روز تن نمی داد می توانست واقعیت حیرت انگیز موقعیت تاریخی ما را واضح کند و ما اینک صاحب یک نویسنده جهانی بودیم.

او به پاریس رفت تا بمیرد، همان کاری که هدایت کرده بود و ما نمی دانیم او کدام دوزخ را تجربه می کرد، وقتی می گفت "از دو چیز می ترسم، یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن"

و او کی برخواهد خاست تا کابوس دراز مرگ را برای ما بازگو کند؟